

فلسفه را مردمی کنیم

ویرانگران تئوری

کشتکاران انفعال اند!

ژان پل ژواری - ارنود اسپیر - 2
ترجمه و اقتباس "علیرضاخیرخواه"

زمانی هر بحث فلسفی با این پرسش آغاز می شد که فلسفه اصلاً چه ضرورتی دارد و یا چه نیازی به اندیشه فلسفی است؟ این پرسش اکنون دیگر مطرح نیست، یا لاف‌بازان باید آن را به نحوی دیگر فرمولبندی کرد.

می دانیم که اندیشه فلسفی - در مفهوم خاص و دقیق کلمه - مسئله‌ای نیست که بطور خودبخودی بتوان بدان دست یافت و هر کس بر روی مفاهیم فلسفی کار کرده باشد از دشواری این کار آگاه است. اما از سوی دیگر این نکته را هم نباید نادیده گرفت که هر نوع فعالیت و کار عملی روزانه هر قدر هم که ساده باشد بالضروره با نوعی از فعالیت فکری توأم است.

تنها بطور مصنوعی می‌توان رفتارهای پراتیک و عملی را چه در سطح یک فرد باشد، چه یک طبقه اجتماعی یا یک خلق، از فعالیت ایدئولوژیک جدا کرد. زمانی که ما عمل می‌کنیم، به شکلی پیگیر یا ناپیگیر، به شکلی آشکار یا ناآشکار، همیشه آن را به این یا آن تصور، اعتقاد، به این یا آن نتیجه‌ای که بر اثر تجربه به آن رسیده ایم وصل می‌کنیم.

ما در ادامه می‌خواهیم ببینیم چگونه رفتارها و پراتیک روزانه مردم نشان از وجود اندیشه‌هایی کمابیش نظم یافته و سیستماتیزه در پشت سر خود دارند و به شیوه‌ای غیرمستقیم و پیچیده مجموعه‌ای از مفاهیم عام اجتماعی، سیاسی، مذهبی، اخلاقی، زیباییشناسی و غیره را بازتاب می‌دهند.

در طول حیات یک فرد یا تاریخ یک جمع، انسان‌ها با طبیعت و محیط اجتماعی - فرهنگی انواع و اقسام مناسبات را برقرار می‌کنند. برپایه این مناسبات و بسته به ساختار یک جامعه و جایگاه هر فرد در این ساختار، یک سلسله اعتقادات و اندیشه‌ها در ذهن فرد یا حافظه جمعی بوجود می‌آید. بشریت چارچوب مشخص و متحرکی را بوجود می‌آورد که انسان‌ها درون آن زندگی می‌کنند، چارچوبی که بنوبه خود بشریت را می‌سازد. به تعبیر مارکس "انسان‌ها همان اندازه محیط را می‌سازند که محیط انسان‌ها را". ما بتدریج از درون چارچوب و محیطی که در آن قرار داریم، یعنی واقعیت پیرامونی خود و مناسباتی که با این واقعیت داریم یک سلسله مفاهیم عام را استنتاج می‌کنیم. وقتی این مفاهیم در ذهن ما جای گرفت بنوبه خود موجب می‌شوند که تفسیر خاصی از این یا آن حادثه داشته باشیم، یا در برابر مسایل به این یا آن شکل واکنش نشان دهیم.

بنابراین مفاهیم عامی که در ذهن ما جایگیر شده اند و به آنها اعتقاد یافته ایم چیزی نیستند مگر بیان روندهای واقعی پیرامون ما. رفتارهای عملی ما تحت تاثیر این مفاهیم است و در ضمن خود این مفاهیم، پس از شکل‌گیری، به بخشی از واقعیت پیرامونی ما تبدیل می‌شوند.

زندگی روزمره انباشته از اندیشه‌ها و مفاهیمی است که مردم با تجربه خود بدان دست یافته‌اند. اندیشه‌هایی که ظاهراً هیچ ربطی به تفکر فلسفی در معنای خاص کلمه ندارند و با اینحال معنایی عمیق دارند. برای درک مطلب چند مثال روزمره می‌زنیم.

کمتر کسی است نظیر احکام زیر را نشنیده یا خود نگفته باشد: " پنج انگشت دست برابر نیستند"، " تا تاریخ بوده دارا و ندار هم بوده"، "مرد همیشه برتر از زن خواهد بود"، "مگر دنیای بدون جنگ هم امکان دارد؟"، " افتادن کار بدست مردم همان و هرج و مرج همان"، "اگر دستمزدها اضافه شوند، تورم ایجاد می‌شود"، "برخی‌ها اصلاً برای فرماندهی ساخته شده‌اند"، " انجام این کار به آدم باهوش نیاز دارد" و ...

همه چیز ما را به این نتیجه می‌رساند که اینگونه احکام که هر روز بطور بدیهی بر زبان رانده می‌شوند بر روی پایه آنچنان محکمی قرار ندارند. ما حتی از نظر خود اینها را درست نمی‌دانیم و بیان آن را نشان توهم و انفعال، ناشی از غلبه پندار بر آگاهی به حساب می‌آوریم. و با اینحال برخلاف این تصور که يك اندیشه درست و واقعی دارای علل واقعی (واقعیت) است و يك اندیشه نادرست مبتنی بر واقعیت نیست (اگر مبتنی بر گزاره گویی، تلاش برای دروغ گویی یا نادانی و جهل نباشد) باید گفت **يك اندیشه نادرست به همان اندازه دلایل واقعی دارد که يك اندیشه درست.** به همین مثال‌ها که زدیم توجه کنیم: این تصورات و اندیشه‌های نادرست نسبت به واقعیت از کجا آمده‌اند؟ در ابتدا و پیش از هر چیز از خود واقعیت.

مگر تجربه ما و تجربه نسل‌های پیش از ما چه بوده جز وجود دائمی فقیر و غنی، جنگ و خونریزی، ناتوانی اجتماعی زنان، مردان بزرگ تصمیم گیرنده و توده مردمی که از ابزارهای مادی و فرهنگی تسلط بر سرنوشت جمعی خود محروم شده بوده‌اند و ...؟ و چه کسی در همین اروپا و کشورهای سرمایه داری در زندگی‌اش تجربه برابری فرصت‌ها را در دستیابی به میراث فرهنگی داشته یا مثلاً دیده که با افزایش دستمزدش قدرت خرید او نیز افزایش یافته؟

دقیقاً همان تجربه واقعیت پیرامونی ماست که فشار می‌آورد بر آن که نتیجه گیری‌ها و اندیشه‌های نادرست بر واقعیت تحمیل شوند. این امر در عین حال ناشی از ناآگاهی بر عواملی است که واقعیت را به شکلی که تا به امروز بوده تولید و بازتولید کرده است: روندهای تاریخی و اجتماعی که موجد ثروت، استثمار، نابرابری، نزاع، سلسله مراتب می‌شوند؛ سلطه ناشی از دولت، نهادها، مالکیت خصوصی؛ پیامدهای مختلف ناشی از حاکمیت سود سرمایه داری، ناآگاهی از سازوکار و نحوه شکل‌گیری هوش و استعداد و بروز توانایی‌های فردی از طریق جذب میراث فرهنگی و ...

بالاخره، این درک توهم‌آمیز از واقعیت براساس محیط اجتماعی، فرهنگی، احساسی، به شکل‌های مختلف ریشه می‌دواند. بعبارت دیگر باید دید: آیا محیط به این نوع مفاهیم میدان می‌دهد یا نه؟ گرایشش در سمت آن است که آن‌ها را چونان بدیهیات تحمیل کند یا نه؟ آیا توجیهی برای جایگاه فرد در ساختار اجتماعی موجود بوجود می‌آورد یا نه؟

تجربیات، کج فهمی‌ها، سرگذشت و بیوگرافی هر فرد است که واقعیتی را می‌سازد که در درون آن ایده‌های مشترك جمعی شکل می‌گیرند و تغییر شکل می‌یابند.

این اندیشه‌ها و ایده‌هایی که ما از درون واقعیت اطراف خود و بر اثر ناآگاهی از روندهایی که موجب پیدایش این واقعیت به شکلی کنونی آن شده پیدا کرده ایم بنوبه خود به رفتارهای ما جهت می‌دهند: اگر فکر کنیم همیشه چنین بوده و چنین خواهد بود، معتقد شده باشیم ثروت، موقعیت اجتماعی، اشکال قدرت، سازوکارهای اقتصادی و غیره ابدی و ازلی و جهانشمول هستند، پس هر کس می‌کوشد جایی برای خود در نظم موجود بیابد بجای آنکه بکوشد نظامی دیگر برپا شود که بر پایه‌هایی دیگر عمل کند و شیوه دستیابی به مواهب آن برای هر فرد از نو ابداع شود.

همه آنچه گفتیم مفاهیمی بسیار ساده است و فقط به تجربیات و اندیشه‌ها و رفتارهای روزانه توده مردم و هر فرد عامی مربوط می‌شود. در واقع ما کاملاً از صفر شروع کردیم و در سطحی پایین‌تر از ایدئولوژی‌ها و سیستم‌های بزرگ نظری ساخته و پرداخته شده قرار داریم. و با اینحال اگر بیشتر دقت کنیم همه این اندیشه‌های کوچک حاوی **یک ایده فلسفی بزرگ** هستند: ثروت، ساختار اجتماعی، قدرت، جنگ، مالکیت، استعداد و توانایی‌های فردی و غیره چونان داده‌هایی طبیعی محسوب می‌شوند که هیچ چیز نمی‌تواند آن‌ها را در عمق خود اصلاح کند و همه چیز به آنها بستگی دارد.

یعنی واقعیت در ماهیت اساسی خود ساکن، ابدی، خارج از تاثیر جنبش اشیاست. که روندهای تاریخی و اجتماعی تنها بر سطح جنبش جامعه و مناسبات آنها اثر می‌گذارد. که در ورای جوشش دائم حوادث یک ماهیت انسانی ثابت است که بطور ابدی به اشکال مختلف بروز می‌یابد. این‌ها دیگر اندیشه‌هایی ساده نیستند بلکه تمام و کمال در سطح فلسفی قرار دارند.

بعبارت دیگر، در زمزمه هر روزه عباراتی ساده که به گونه ای بی توجه مبادله می‌شوند و در رفتارهایی که در پیوند با آنهاست، ما یک دستگاه واقعی تئوریک و نظری را می‌بینیم که بندرت سامان یافته و سیستماتیزه شده، دستگاهی که بیانگر نوعی از مناسبات با تجربه است و گرایش در سمت آن دارد که شیوه‌ای از موضعگیری، اشکالی از پراتیک فردی و جمعی را تحمیل کند.

بنابراین **هیچکس از فلسفه گریزی ندارد**. مسئله هم این نیست که بدانیم آیا باید فلسفه را مردمی کرد، "ایدئولوژی معینی را اختیار کرد"، به نظام فلسفی معینی اعتقاد یافت یا نه. همه آنچه در این مورد تاریک اندیشان و دیگر خردستیزان مطرح می‌کنند، جز شیادی آشکار چیزی نیست.

چنین نیست که اگر ما آگاهانه، خردگرایانه کار نکنیم، مسایل فلسفی هم دیگر خود را به ما تحمیل نخواهند کرد. برعکس ما همچنان ناگزیر با این مسایل روبرو هستیم و بطور ناآگاهانه، خودبخودی و بر اساس ضرورت مطلق به آنها پاسخ می‌دهیم.

برخی‌ها این بی‌خبری را اوج آزادی می‌دانند و اینکه ما از سلطه جبار سیستم‌های ایدئولوژیک و تئوریک خلاص شده ایم. البته درست است که خشکی ذاتی موجود در هر جهان بینی نظام یافته به گرایش‌های دگماتیک میدان می‌دهد و ممکن است پیچیدگی واقعی جنبش اشیا را از اندیشه پنهان کند. اما این نیز حقیقت است که **فلسفه** روزمره و نیاندیشیده را هم نمی‌شود بجای آزادی روح جا زد. چرا که درک **خودبخودی** ما از واقعیت همیشه بالضروره در بخشی از زمان و مکان قرار گرفته است. یعنی ما با تکیه صرف بر تجربه خود همیشه گرایش به آن داریم که آنچه خود می‌بینیم و تجربه می‌کنیم، یعنی آنچه خاص و موقت است

را بعنوان عام و ابدی تصور کنیم. ضمن اینکه چون تفسیر ما از واقعیت اطراف ما مبتنی بر درک تئوریک اندیشیده و آگاهانه نیست، بلکه جنبه خودبخودی دارد، در نتیجه در تجربه خود همیشه اندیشه‌هایی را وارد می‌کنیم که پیش از ما شکل گرفته و ما را احاطه کرده اند، اندیشه‌هایی که از جهان آنچنان که هست نشأت گرفته‌اند و بالضروره جنبش جهان، تضادهای واقعی آن، توانایی‌ها و امکان‌های بالقوه آتی آن را پنهان می‌کند.

همین گونه مفاهیم هستند که از آن‌ها بعنوان "عقل سلیم" یا "فهم عامه" نام برده می‌شود و چیزی نیستند جز اندیشه‌هایی حاضر و آماده که به پندارها و توهم‌ها خوراک می‌دهند و به حفظ وضع موجود دعوت می‌کنند.

بنابراین مفاهیم **خودبخودی** یعنی مفاهیمی که بطور سیستماتیک و پژوهشگرانه درباره آنان نیاندیشیده‌ایم و نتیجه‌گیری بدیهی یا ساده از تجربه خود ما محسوب می‌شوند هرگز نه خودبخودی هستند و نه مفت و رایگان به ما ارزانی شده‌اند. تلاش این مفاهیم بازتولید محیط پیرامونی است. این مفاهیم در ما تردید و ترس نسبت به هر چیز نویی که شکل می‌گیرد و ایده‌هایی که تحول می‌یابد وجود می‌آورد.

این به اصطلاح **آزادی** روزمره نوعی بردگی است و نظریه پردازان **بزرگی** که خود را **ویرانگر تئوری‌ها** معرفی می‌کنند ضمناً ویرانگران بزرگ روحیه انتقادی و **کشتکاران** انفعال نیز هستند.

به همین دلیل است که هر حریقی که این دسته نظریه پردازان برضد هر نوع اعتقاد، هرگونه فلسفه می‌افروزند، این چنین ستایش حافظان نظم اجتماعی موجود را به خود جلب می‌کند. این دو لاقل دارای این وجه مشترک هستند که خواهان ابدی کردن وضع موجود و خفه کردن هر چیزی در این وضع هستند که حامل آینده‌ای متفاوت باشد.

برای برون رفت از این دور باطل باید شیوه طرح مسئله را اصلاح کرد. بیش از آنکه دنبال این باشیم که آیا باید به فلسفه پرداخت، باید "یک ایدئولوژی را اختیار کرد" یا نه، درست‌تر آن است که به تحلیل شیوه‌ای بپردازیم که براساس آن خلق‌ها بطور تدریجی از ظرفیت‌های فلسفی که حامل آن هستند آگاه می‌شوند و اینکه حال چگونه در این چارچوب مفاهیم روزبروز دقیق‌تری را می‌توان شکل داد.

تنها با عزیمت از این پرسش ضروری است که **یک بحث و پژوهش** ثمربخش را می‌توان در **حول مارکسیسم** به پیش برد و بر روند تحول آن تاثیر مثبت گذاشت.